

زینب جعفری

روضه خوان

همین طور که به راهش ادامه می داد با خودش گفت: «مگر می شود کسی بی هیچ چشم داشت مادی، کاری برای کسی بکند.»

در این مدت که دستمزدش را ندادهم نه بد خلقی و تلخی کرده؛ نه اعتراض و فریادی. مثل همان روزهای اول که حق الزحمه اش را می دادم، هر هفته به موقع می آید و می رود. حتی مراسم دهه محرم و صفر را هم فراموش نکرده بود. منبر و روضه اش هم مثل همان روزهای اول سوزناک و حزن انگیز است. هر بار که شروع به خواندن می کند انگار بار اول است که روضه را می شنوی و دلت نمی خواهد وسط مجلس بلند شوی؛ حتی اگر کار مهمی داشته باشی.

با خود عهد کرده ام امروز حتما سر از کار این شیخ در بیاورم. من که او را نمی شناختم. دوستم وقتی فهمید که می خواهم جلسه هفتگی در خانه ام بگیرم، گفت: «محمود جان! این شیخ مرتضی آدم خوبی است، اهل دل و معرفت است...» من هم قبول کردم. از حقیقت نگذریم مرد خوبی است؛ یعنی من که چیزی از او ندیدم. سر وقت می آید و سر ساعت هم مجلس را تمام می کند. محرم و صفر هم با ماه های دیگر سال برایش فرقی ندارد. چه مجلس هایی را که به خاطر مراسم ما رد کرد - البته خودش نگفت - این را از دوستانم شنیدم که شیخ مرتضی را گفتیم فلان روز مجلس داریم و او گفته بود من جایی قول داده ام و نمی توانم بیایم. حتی قول پول بیش تر را نیز رد کرده بود. آن هم سه چهار برابر پولی که من باید می دادم و ن داده بودم. بعدا فهمیدم که روز و ساعت مراسم آن ها همزمان با برگزاری مجلس ما بوده... باورم نمی شد که برای شیخ جنبه مالی کار مهم نباشد، آن هم در این دوره و زمانه ای که گرانی پشت آدم را می شکند. خرج خوراک و پوشاک از یک سو، مخارج تحصیل بچه ها و مسکن از سویی دیگر.

همسرم می گوید: «مرد با خدایی است. حتما نیاز مالی ندارد. شاید از خانواده ای متمول و ثروتمند است، یا آن که ارث زیادی به او رسیده؛ برای همین برای رضای خدا کار می کند.»

الان مدتی است که حتی یک ریال هم به او ن داده ام. اما او هر کجا باشد هر هفته سر ساعت خودش را می رساند... در همین فکرها هستم که خودم را در کوچه شیخ می بینم. نگاهی به آدرسی که در دست دارم می اندازم، کوچه خودش است؛ کوچه ای با خانه های قدیمی و درهای چوبی. پشت در خانه شیخ که می رسم در می زنم. سر زده آمده ام تا

بدون آمادگی قبلی، خانه و زندگی شیخ را از نزدیک ببینم. وقتی در را باز می کند با خوشحالی در آغوشم می گیرد و به داخل راهنمایی می کند. از در که وارد می شوم دالانی است سر پوشیده و گنبدی که به حیاط منتهی می شود. آن سوی حیاط دو - سه اتاق است همه گاهگلی. شیخ مرا به اتاق کوچکی راهنمایی می کند. اتاق با موکت فرش شده، در گوشه اتاق سفره ای پهن است که در آن مقداری نان و پنیر و سبزی است. رنگ در و پنجره اتاق سبز رنگ است، اما جابه جا که بر اثر گذشت زمان رنگ آن کنده شده، چوب زیرین آن به وضوح دیده می شود. شیخ تعارف کرد سر سفره بنشینم و گفت: «مهمان حبیب خداست برادر! بیا جلو لقمه ای بخوریم...»

همان طور که لقمه را می جویدم، نگاهی به دور و بر اتاق انداختم. کتاب های شیخ روی تاقچه بزرگ اتاق که پشت آن پنجره ای بود با قاب چوبی، کنار هم چیده شده بود. طاقت نیاوردم، لقمه را فرو دادم و گفتم: «شیخ مرتضی! شما شخص معروف و سرشناسی در این شهر هستی، چرا اندکی به زندگی تان سر و سامان نمی دهی؟ چرا با این همه نیاز، حق الزحمه را مطالبه نمی کنی؟ حدود دو سال است که من یک ریال هم به شما ن داده ام، اما همیشه گرمابخش منبر و روضه خانه ام بوده ای؟ چرا شیخ؟ چرا حقت را از من نمی گیری؟ دو سالی می شود که حتی یک ریال هم به شما ن داده ام؟...»

شیخ در حالی که لبخندی روی لبانش نقش بست، گفت: «فرزندم! مال دنیا چه ارزشی دارد؟ داشته باشی خرج می شود، نداشته باشی می گذرد. مهم زنده نگهداشتن و به یاد آوردن مصائب ائمه و اهل بیت علیهم السلام است که هم دین و هم دنیای ما را می سازند.»

پرونده
ویژه

